

روزانه ها ... info@rouzaneha.org

خانه قلم ها پیوندها



آوردن این مطالب نه به معنای تأیید است و نه به تمسخر؛ تنها برای خواندن است و



آراد م. ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

504

خاطرات «مادر جونز» (باگردانی: ع. پاشائی و محمدرسولی [آراد ایل بیگی])

پیشگفتار (از: پل لوژون)

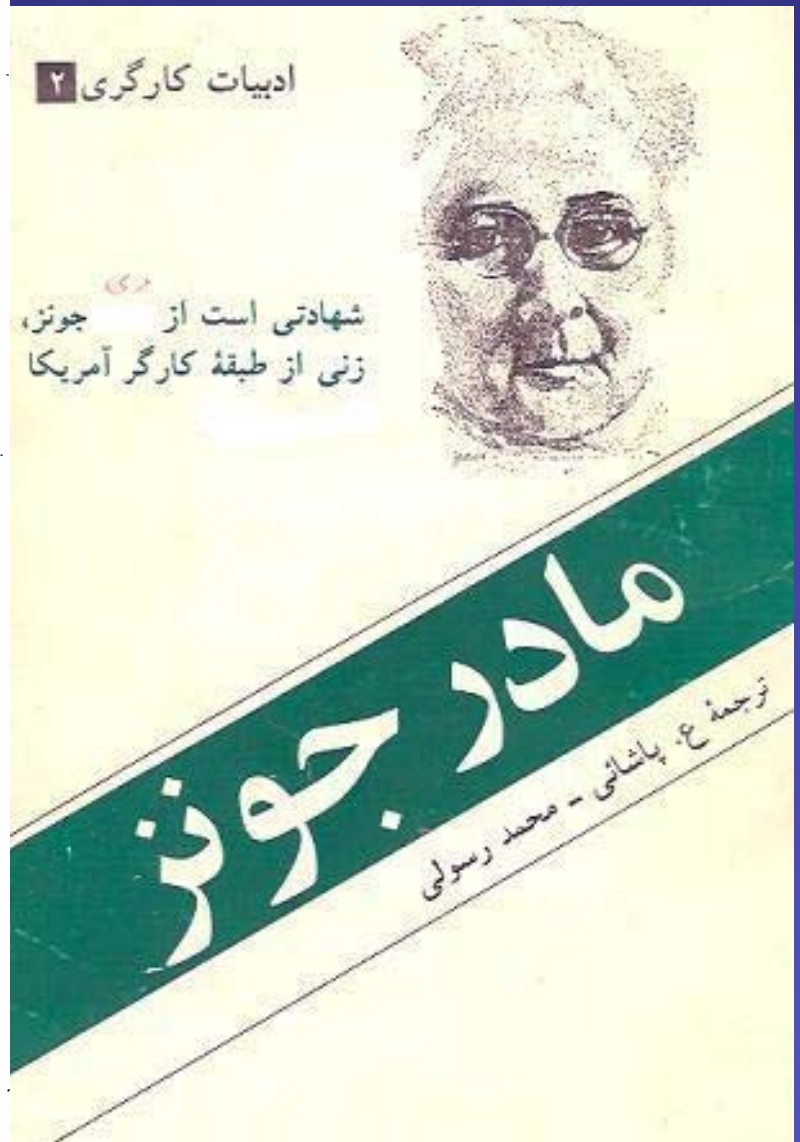
ماماجونز، در حقیقت، ننه شجاعت معدنیچیان اعتصابی است. يك بار لولهٔ مسلسلی را که رو به اعتصابیون گرفته شده بود چسبید و فریاد زد: «حضرت آقا! افراد طبقهٔ من اند که به اعماق معدن فرو رفته‌اند و فلزی را که این ماسماسک ازش ساخته شده بیرون آورده‌اند. بنابراین، آن ماسماسک مال من است!» - و يك بار، در پاسخ یکی از نمایندگان کنگره که محل اقامت او را پرسیده بود جواب داد: «من مقیم آمریکا هستم، گیرم درست نمی‌دانم در کجایش. هر جا که برای رهائی از بهره‌کشی مبارزه‌ئی درگیر باشد، خانهٔ من آنجا است؛ یعنی گاه در واشنگتن، گاه در پنسیلوانیا، گاه در آریزونا یا تکزاس یا مینه‌سوتا یا کلرادو. راستش، خانهٔ من چیزی مثل پاشنهٔ کفشم است؛ با خودم این ور و آن ور می‌کشم!»

آمریکائی که ماماجونز در شرح حال خودش توصیف می‌کند، آمریکای کارگران مهاجر، معدنیچیان مورد استثمار، کودکان آنها و همسران آنهاست. و حکایتی که نقل می‌کند، سرگذشت سرکوبی آنها، مقاومت آنها، بیروزی‌ها و شکست‌های آنهاست. فریادی است که مبارزات نژادی، جنسی و طبقاتی را به گوش‌ها می‌رساند.

ماماجونز که به سال ۱۸۳۰ در ایرلند متولد شد و هنگام مهاجرت خانواده‌اش به آمریکا پنج ساله بود، بعدها حرفهٔ خیاطی را برگزید. وی که عمری صد ساله را پشت سر نهاد، به مدت نیم قرن تمام - از ۱۸۷۱ تا ۱۹۲۱ - سراسر آمریکا را پای پیاده یا در ارابه و قطار طی کرد، و مدام در هر نقطه‌ئی که حضورش واجب شمرده می‌شد حضور داشت؛ آنجا که می‌بایست ضمیر طبقهٔ رنجبر را از خواب بیدار کرد؛ آنجا که مبارزات کارگری برای وصول به حق هشت ساعت کار در روز و شناخت حقوق سندیکائی در جریان بود؛ و آنجا که وساطت میان اعتصابیون و قوانین یا ارتش و پلیس لازم می‌آمد.

شرح حال ماماجونز، درسی شگفت‌انگیز از تاریخ و درهمان حال سرچشمه‌ئی فیاض برای افکار «عملی» است.

لوموند، ۲۰ ژانویه ۱۹۷۸



۱. نخستین سال‌ها

به سال ۱۸۳۰ در شهر گورک (Cork) ایرلند پدنیا آمدم. از خانواده دست‌بدهنی بودم که پشت در پشت در راه استقرار آزادی ایرلند مبارزه کرده بودند. خیلی از اجداد من در این مبارزات از پا در آمدند. پدرم، ریچارد هریس (Richard Harris)، در سال ۱۸۳۵ به آمریکا آمد. و همین که به تاهیت آمریکا در آمد، خانواده‌اش را آورد اینجا. به اقتضای حرفه‌اش که کارگری در تأسیسات راه آهن بود، پایش به تورونتو (Toronto)ی کانادا رسید. تو همین شهر بود که من به عنوان دختر یک آمریکائی بزرگ شدم. همیشه به این ملیت تازۀ خود افتخار کرده‌ام.

بعد از آن که تحصیلات ابتدائیم تمام شد رفتم دانشسرا که معلم بشوم. تو صومعه مونرو (Monroe)، تو میشیگان، معلمی می‌کردم. بعدها تو شیکاگو ماندگار شدم و خیاطخانه‌ئی باز کردم. پیش‌تر دلم می‌خواست خیاطی کنم تا معلمی، چون خوشم نمی‌آمد که نقش آقا بالاسریجه‌ها را بازی می‌کنم. با همه این حرف‌ها، چیزی نگذشت که باز تو ممفیس (Memphis)، تو ایالت تینسی کار معلمی را از سر گرفتم. تو همین شهر بود که در سال ۱۸۶۱ شوهر کردم. شوهرم کارگر چندکار بود، و یکی از هواداران سندیکای فلزکاران.

در سال ۱۸۶۷، بیماری واگیردار تب زرد در ممفیس بیداد می‌کرد. تلفات بی‌شمار بود، خصوصاً از کارگرهای فقیر که خیلی‌هاشان مرده بودند. پولدارها گذاشته از شهر در رفته بودند. همه مدرسه‌ها و کلیساها بسته بود. بدون جواز نمی‌شد رفت خانه بیماران تب زردی، ممنوع بود. دست فقرا به پرستار هم نمی‌رسید تا چه رسد به دکتر. تو خانه روبه‌روئی ماده نقره‌ای تب زرد مردند. دور و بر ما را مرده گرفته بود. مرده‌ها را به سرعت و بی هیچ تشریفاتی کفن و دفن می‌کردند. دور تا دور خانه ما تاله و فریاد تب زردی‌ها به هوا بلند بود. هر

۲۰ / مادر جونز

نخستین سال‌ها / ۲۱

نزدیکی‌ها ساختمانی بود که تو آتش‌سوزی سخت آسیب دیده و رو به‌ریختن بود. تو همین ساختمان بود که «شوالیه‌های کار» جلسات‌شان را ترتیب می‌دادند. «شوالیه‌های کار» سازمان کارگری آن دوره بود. عادت من این بود که غروب‌ها را تو جلسات آن‌ها بگذرانم و به حرف‌های سخنران‌های برجسته آن‌ها گوش کنم. یکشنبه‌ها تو بیشه جلسه داشتیم.

این دوره، دوره مبارزات قهرمانانه کارگران بود. جانی نداشتیم. آن موقع هنوز از مسؤولان سندیکائی خبری نبود که حقوق‌های کلان بگیرند و با دشمنان طبقه کارگر تو مهوتی‌ها همسفره بشوند. دوره شهیدان و از خودگذشتگان بود.

با جنبش کارگری اُخت شدم. فهمیدم که در سال ۱۸۶۵، پس از تمام شدن جنگ‌های انفصال، جمعی از مردان، تو لوئیزیولا ایالت کنتاکی (Kentucky)، دور هم جمع شدند. این‌ها که از شمال و جنوب کشور به اینجا آمده بودند، آسی‌پوش‌ها و خاکستری‌پوش‌هایی بودند که تا همین یکی دو سال پیش، به علت بردگی، با هم می‌جنگیدند. حالا همان‌ها دور هم جمع شده و تصمیم گرفته بودند که با شکل دیگری از بردگی، یعنی بردگی صنعتی، بجنگند. به دنبال همین تصمیم بود که جنبش شوالیه‌های کار به وجود آمد.

بعد از حریق شیکاگو، مبارزات کارگری بیش از پیش فکرم را به‌خودش مشغول کرد، و تصمیم گرفتم که تو تلاش‌های طبقه زحمتکش‌شان برای بهبود وضع زندگی و کار آن‌ها، سهم مؤثری به‌عهده بگیرم. به این ترتیب، به‌عضویت شوالیه‌های کار در آمدم.

یکی از اولین اعتصاباتى که یادم هست، تو دهه ۱۸۷۰ به‌پا شد. کارکنان راه‌آهن پالتیمور و اوهايو فرستادند بی من، رفتم آنجا. شهردار پیتزبورگ (Pittsburgh)، کلانتر شهر را واداشته بود که دارو دسته‌ش از جنایتکارهای حادثه‌جو را به‌معانیت خودش انتخاب کند. این عناصر اینجا و آنجا را نخت می‌کردند، آتش‌سوزی به‌پا می‌کردند، و هرج و مرج و آشوب درست می‌کردند، و بعد کارهای آن‌ها را به حساب اعتصابیون می‌گذاشتند، و فرماندار هم میلیشیای خودش را به‌آنجا می‌فرستاد.

چهار تا بچه‌ها پشت سر هم تب زرد گرفتند و مردند. تنش کوچک آن‌ها را خودم شستم، لباس تن‌شان کردم و تو تابوت گذاشتم. شوهرم نیز تب زرد گرفت و مرده. شب‌های دراز ناامید و درمانده به‌گوشه‌ئی کز می‌کردم. هیچ تنبهنه‌ئی به‌سراغم نمی‌آمد. حق نداشتم بیایم. خانواده‌های دیگر هم به‌حال و روز من گرفتار بودند. تمام شبانه‌روز صدای جرق و جروق ارا به‌های مرگ بلند بود.

پس از کفن و دفن شوهرم، که با کمک سندیکا انجام گرفت، هم اجازه دادند که از مرخصی‌های دیگر پرستاری کنم. تا وقتی که این غائله بخوابد کارم شده بود همین.

بعد برگشتم به‌شیکاگو، و با زن دیگری شریک شدم و چسبیدم به‌خیاطی کردن. خانه ما تو کوچۀ واشینگتن بود، نزدیک دریاچه. برای کت و کلفت‌های شیکاگو کار می‌کردیم، و این فرصت خوبی بود که با زندگی پر کجا و بیا، و بریز و بپاش آن‌ها از نزدیک آشنا شوم.

موقعی که برای لردها و بارون‌ها کار می‌کردم - که در نزدیکی لیک شور درایو (Lake Shore Drive) تو خانه‌های اعیانی زندگی می‌کردند - همیشه از پنجره آدم‌هایی را می‌دیدم که به‌حال مفلوک و لرزانی، بیکار و گرسنه، تو ساحل دریاچه یخ بسته سرگردان بودند. تضاد بین حال و روز این مردم و گرمای شدید این خانه‌های اعیانی به‌دلم خنج می‌کشید. مثل این که چشم مشتری‌های پولدارم چیزی را نمی‌دید.

تابستان از پنجره همین خانه‌ها، مادرهائی را می‌دیدم که بچه‌هاشان را از آلونک‌هاشان، که در غرب شهر بود، می‌آوردند بیرون، می‌بردند لب دریاچه تا کمک‌ئی هوای خنک بدهند پائین. شب‌ها که هوای این زاغه‌ها نفسگیر می‌شد، مرد و زن و بچه می‌زدند به‌پارک‌های عمومی که شب را صبح کنند. اما از پولدارها بشنو، چون هوا طاققت‌شان را طاق می‌کود، بعد از صدقه دادن به‌صندوق خیریه کلیسا، می‌زدند به‌دریا و دامن کوه.

تو ماه اکتبر ۱۸۷۱ کارگاه ما آتش گرفت و داروندار ما تو آتش‌سوزی بزرگ شیکاگو خاکستر شد. آتش‌سوزی هزاران نفر را بیخانمان کرد. تمام شب و سرتاسر فردایش را سر پا و گرسنه لب دریاچه گذراندم و گاهی برای این که از شر گرما خلاص شوم تن به‌آب می‌دادم. کلیسای قدیمی سنت ماری، در خیابان واپاش، و کلیسای پک کورت (Peck Court) به‌مردم بیخانمان پناه دادند. من هم به‌آنجا رفتم تا بعداً سرپناهی پیدا کنم. آن

* میلیشیای (که به‌آن «جریک نیمه وقت» هم می‌گویند) دوردار، یا انقلابی است با ضد انقلابی. میلیشیای در مبارزات دهائی بخش و انقلابی، بازوی انقلاب است. اما آن روی دیگرش، میلیشیای دولتی است که چماق سرکوبی است که کارفرمایان، یعنی حامیان دولت و ضدانقلابی‌ها برای حفظ منافع خود درست می‌کنند. در اینجا منظور همین میلیشیای نوع دوم است.

شرکت‌های راه‌آهن توانستند قانونی را از تصویب بگذرانند که بنا بر آن کارکنان راه‌آهن، قبل از شروع اعتصاب، موظف بودند لکوموتیوها را تو آشیانه‌ها پارک کنند. اعتصابیون این قانون را «موسو رعایت کردند. لکوموتیوهای زیادی را گذاشته بودند تو پیتزبورگ، تو آشیانه‌هایشان. یک شب که هرج و مرج و آشوب به‌پا شد، روی صدها لکوموتیو، که روی خط‌ها متوقف بود روغن پاشیدند و آتش‌شان زدند. بعد آن‌ها را روی خط هل دادند و بردند تا دم آشیانه. آشیانه هم آتش گرفت. بیش از صد لکوموتیو شرکت راه‌آهن پنسیلوانیا نابود شد. شب وحشتناکی بود. شعله آسمان را روشن کرد و سرنیزه‌های سربازها را کرده بود مشعل‌های سوزان.

۲. تراژدی هی مارکت

از ۱۸۸۰ به‌این طرف، کاملاً جذب جنبش کارگری شدم. طبقه کارگر، در تمام مراکز بزرگ صنعتی بیکارچه نو شورتی بود. از راه رسیدن بی‌خبر انبوه عظیمی از مهاجرانی که تو آلونک‌ها تو هم می‌لوییدند دستم‌زدها را آوردن یابین، و سطح زندگی کارگران آمریکائی راه، که به‌زحمت به‌آن دست یافته بودند، تهدید به‌نابودی می‌کرد. رکود اقتصادی به‌سراسر کشور حاکم بود. بیکاری هم بیداد می‌کرد. تو شهرها، قحطی بود و فقر و ناامیدی.

مبلغان خارجی که در کشورهای خودشان، تحت سلطه رژیم‌های استبدادی رنج برده بودند، اینجا آئین‌های جورواجور رستگاری اقتصادی را تبلیغ می‌کردند. مبلغان سیاسی به‌کارگران، که جز نان و کم کردن ساعات کار روزانه تقاضای دیگری نداشتند، راه مدینه‌های قاضله را نشان می‌دادند و پلیس هم ضربات باتوم را.

علی‌الخصوص تو شهر شیکاگو، اعتصاب پشت اعتصاب بود، و با آن همه اخراج کردن‌ها و بگرن و بپندها. بعد از سال ۱۸۸۶، سال‌های اعتصابات بزرگ ملوانان دریایچه، باراندازها و کارکنان راه‌آهن بود.

پلیس و کارفرماها این اعتصاب‌ها را با خشونت سرکوب می‌کردند. گوش‌شان هیچ به‌هکار شکایات کارگران نبود. چنان باقتلید، که بازرسی پلیس بود، وقتی که اعلام می‌کرد که جلسات مسالمت‌آمیز کارگران ممنوع است و رفتار بسیار بیرحمانه‌نی داشت. تو این جلسات کارگران راجع به‌دستم‌زد و میزان ساعات کار اختلاط می‌کردند. برخورد کارفرماها تحریک‌آمیز بود، و نفرت و اضطراب خودشان را هم پنهان نمی‌کردند. روزنامه شیکاگو تریبون، که ارگان کارفرماها بود، رژیمانه به‌مالکان مزرع‌مدار ایلینویز پیشنهاد می‌کرد که با خانه‌بدوش‌هایی که از مراکز بزرگ صنعتی بدهات سرازیر می‌شوند، مثل حیوانات خطرناک رفتار کنند و تو غذاشان سم آسترکین بریزند.

بله، کاسه کوزه را سر اعتصابیون شکستند. آن‌ها به‌این جنایت متهم شدند. گو آن که مثل روز روشن بود که آن‌ها در این آتش‌سوزی هیچ نقشی نداشتند. آتش را آشوبگرانی به‌پا کرده بودند که حقوق‌بگیر سوداگران و صاحبان صنایع پیتزبورگ بودند. این‌ها از مدت‌ها قبل به‌شرکت راه‌آهن ایراد نمی‌گرفتند که عوارض سنگینی به‌شهر تحمیل می‌کند. من خودم اعتصابیون را می‌شناختم. می‌دانستم که همه‌شان تلاش می‌کنند که مبادا کسی قانون را زیر پا بگذارد. می‌دانستم هر که را که بین خودشان دست به‌خشونت می‌زد گوشمالی می‌دادند. من می‌دانستم، و مردم هم می‌دانستند، که آتش‌افروزی‌های واقعی که‌ها هستند، همان اوایل فعالیت سندیکائی، یعنی همانجا بود که برای همیشه دستگیر شد که طبقه کارگر صلیب گناه‌های دیگران را به‌دوش می‌کشد و رسالت دارد که کفاره گناهان دیگران را پس بدهد.

تو همین سال‌ها بود که زندگی صنعتی ایالات متحده شروع شد. با به‌پای زیاد شدن کارخانه‌ها و راه‌آهن‌ها، سرمایه عظیمی انباشته و کار بانک‌ها سنگ می‌شد؛ و با به‌پای این‌ها هم قوانین ضد کارگری پیش‌تر می‌شد. پشت سر هم اعتصاب راه می‌افتاد، و پشت سر اعتصاب هم، خشونت. بعد، تو قلب و روح کارگران این عقاد پیدا شد که قانون چیزی نیست الا زبان گویای اراده صاحبان صنایع.

→ که برای سرکوبی مبارزات حقیقیانه کارگران، با حمایت سرمایه‌داران حامی دولت تشکیل شده بود.



بی مارکت، روز بعد از اعتصاب اول ماه مه.

کارگران شروع کردند به‌مبارزه برای هشت ساعت کار روزانه. سندیکاهای و «شوالیه‌های کار» از آن‌ها حمایت می‌کردند؛ ولی از آنجا که بسیاری از رهبران جنبش خارجی بودند، به‌خود جنبش هم انگ «خارجی» و ضد آمریکائی زدند. در این موقع، گروه کوچک آنارشیستی شیکاگو هم به‌جنبش هشت ساعت کار در روز بوست. از این به‌بعد دیگر تا حرف کوچک‌ترین مسئله اقتصادی به‌پایان می‌آمد مردم شیکاگو انگ آنارشیستی به‌آن می‌زدند.

کارفرماها لغت «آنارشی» یعنی هرج و مرج، را علم کردند که جنبش را خفه کنند. هر که طرفدار هشت ساعت کار در روز بود، اسمش دشمن وطن و خائن و آنارشیست بود.

حتی این «موش‌های آنارشیست» داشتند پایه‌های حکومت را هم می‌چوبیدند. شور و هیجان بالا گرفته بود. شهر به‌دو اردوی متخاصم تقسیم شده بود. این طرف، کارگرانی بودند که از سرما یخ زده بودند، گرسنه و بیکار و آس و پاس بودند، و چیزی نداشتند الا مشت‌های گرد کرده، آنهم در مقابل هفت تیرها و باتوم‌های پاسان‌ها. آن طرف، کارفرماها بودند که نه از سرما کک‌شان می‌گزد و نه غم نان‌شان بود، حمایت پلیس و مطبوعات و همه نیروهای دولت مقتدر را هم زیر سر داشتند.

آنارشیست‌ها از این نارضائی‌های رو به‌افزایش بهره‌برداری می‌کردند تا نظر خودشان را به‌کسی نشانند. سخنران‌ها در مقابل خود، جمعیت عظیمی می‌دیدند که در سوز سرمای سواحل عمده دریاچه میشیگان جمع می‌شدند. من با آن که با نظریه آنارشیست‌ها موافق نبودم، اما اغلب در جلسات‌شان شرکت می‌کردم تا ببینم این مبلغان آیه‌های جدید چه حرفی برای کارگران دارند.

در این بین، کارفرماها جلساتی تشکیل می‌دادند. یا در خانه هرج‌م‌م، پولمن، تو خیابان چمن‌زار جمع می‌شدند یا تو هتل اختصاصی وکیل‌شان، ویرت وکسیر، که قانوندان فقاری بود.

شبه‌هایی را بررسی می‌کردند که بشود گردهم‌آنی آنارشیست‌ها و مبارزه برای تقاضای هشت ساعت کار روزانه را - که قرار بود با اعتصاب عمومی شروع شود - تو نطفه خفه کنند.

زمستان یا سرمای بی‌پسری شروع شد بیکاری‌های طولانی و محرومیت‌ها به‌دنیال داشت. صف جلو ناوای‌ها می‌کش می‌آمد. غذای



فی سبیل‌اللهی که به فقرا می‌دادند آنقدر نبود که کور بگوید شفا. هزاران نفر با فقر حقیقی دست به‌گریبان بودند.

روز عید نوئل، نو خایان پر زرق و برق چمنزان، صدها لغت و پاینی دم‌هتل‌های اختصاصی و پیش چشم کارفرماها، در حالی که پرچم‌های سیاه [آنارشیست‌ها] را تکان می‌دادند راهپیمایی کردند. من این تظاهرات را یک جور جنون آنارشیست‌ها می‌دانستم، چون حاصلی نداشت الا که شور و هیجان کارگران را به‌خشم و غضب تبدیل می‌کرد، و در واقع هیچ ارزش آموزشی نداشت و بهیچ نتیجه‌ی هم نمی‌رسید الا که به‌تشویش کارفرماها و دزدگی پلیس دامن می‌زد و از همدردی مردم با بدبختی و سیاه‌روزی کارگران می‌کاست.

اول ماه به نزدیک می‌شد. بنا بود که جنگ کاهش روزی هشت ساعت کار شروع شود. مطبوعات، دست به‌کار شدند که میان مردم تخم ترس و دلهره پاشند.

از چهار سمت شهر اعتصابات و راهپیمایی‌های همراه با تظاهرات پدید می‌شود. کارفرماها از خشم خون‌خون‌شان را می‌خورد، شیخ انقلاب را جلو چشم‌شان می‌دیدند. کارگران کارخانجات مک کورمیک هارویستیر جلوس کارخانه جمع شده بودند. هر که به‌کار ادامه می‌داد و قاطی اعتصابیون نمی‌شد پش می‌گفتند زود. آجر بود که پر تپ می‌کردند و شیشه بود که می‌شکست. برای «زودها» خط و نشان می‌کشیدند. حتی یکی هم کارگران را دعوت به‌شورش می‌کرد.

پاسبان‌ها، بی‌هیچ خطاری، به کارگران حمله کردند. جمعیت را گرفتند زیر آتش، و از چپ و از راست باتوم بود که تو سر جمعیت می‌خورد. عدّه‌ی کشته شدند، و جوان‌ها را هم تا سرحد مرگ زدند؛ و آتش و لاش کوهند. عدّه‌ی هم زیر دست و پای اسب پاسبان‌ها مانده بودند و جمجمه‌هاشان لِه و لورده شده بود.

«زود» در مصطلحات آمریکایی به معنی «زود» است، اما در اصطلاح، یکی به‌سندیکایی اطلاق می‌شود که مخالف تعالیم سندیکاهای کارگری باشد، این جور سندیکاهای فرمایشی در واقع دستخیز خودکارفرماها است و چشم به‌دست آنها دوخته است. سابقه تأسیس اولین «سندیکایی» فرمایشی از این نوع به سال ۱۸۹۹ می‌رسد دوم، به‌عضو این جور سندیکا هم می‌گویند «زود». سوم، هر که مخالف هرگونه اعتصابی باشد پاد هم می‌گویند «زود». حال و روز این «زودها» هم ممکن است مثل سایر کارگران باشد. اما چشم به‌دین کارفرما می‌دوزد و آب به‌آسیاب دشمن می‌ریزد.»

بازی کرده بود هیچ وقت از پرده بیرون نیفتاد.

جمعه، ۱۱ نوامبر، رهبران جنبش را دار زدند. آن روز تروتسک‌های شیکاگو از ترس به‌خود می‌لرزیدند. تمام راه‌هایی که به‌زندان ختم می‌شد طناب کشیده بودند. پاسبان‌ها تفنگ به‌دست، راست این طناب‌ها کشیک می‌دادند. گشتی‌های مخصوص، دور و بر زندان را زیر نظر داشتند. پشت بام ساختمان‌های دلهره‌آور اطراف زندان پر پاسبان بود. روزنامه‌ها، وقایع خیالی عصیان‌ها و فرارها را به‌خورد افکار عمومی می‌دادند.

اما تنها عضیاتی که اتفاق افتاد همان عصیان لوئیس لینگ (Louis Lingg) بود که تو محکومین فقط او طرفدار قهر و خشونت بود. سر دار، با یک جعبه دینامیت سرش را داغون کرد.

اولین یکشنبه بعد از اعدام، مراسم تشییع جنازه صورت گرفت. هزاران کارگر جنازه‌ها را تشییع می‌کردند. نه برای این که آنارشیست بودند، بلکه حس می‌کردند که این مردگان (حالا هر عقیده‌ی که داشتند) در راه کارگران شهید شده‌اند. زیر نگاه جمعیتی عظیم و نفس‌فرو خورده، صف بدرقه‌کنندگان به‌کیلومترها می‌رسید.

جنازه‌ها را تو قبرستان والد‌هایم دفن کردند. اما هدف هنوز سر جاش بود؛ مبارزه برای هشت ساعت کار روزانه، برای شرایط انسانی‌تر، برای برقراری مناسبات انسانی‌تر میان انسان‌ها ادامه داشت، و هنوز هم ادامه دارد. هفت سال بعد، فرماندار آلتنگلد (Altgeld) که به‌وضوح به‌حقیقت این ماجرا بی‌پرده بود، حکم عفو سه آنارشیست محکوم به‌اید را صادر کرد، او رأی هیأت منصفه را نامنصفانه دانست، یعنی به‌همان نتیجه‌ی رسید که ویلیام دین‌هاول و ویلیام موریس وقت آن اعدام‌ها به‌آن رسیده بودند. فرماندار آلتنگلد با این کار شجاعانه‌اش دست به‌خودکشی سیاسی زد. با این حال، پادشاه تو دل دوستداران حقیقت و کسانی که شجاعت اعتراف کردن را دارند، هنوز زنده است.

کار مؤسسه پینکرتون این بود که از نُه‌هفت‌جاره‌هایی که قبلاً به‌اعمال شاقه محکوم شده بودند، و از مزدورها، چماقدار و قه‌کش درست کند و آن‌ها را از قرار روزی ۸ دلار به‌سرما‌یهدارها کرایه دهد. وظیفه این قه‌کش‌ها این بود که جلو کارخانه‌ها کشیک بدهند و تخلیه‌نخل بکنند تا بتوانند اعتصاب را پیشکنند.

شب چهارم مه، آنارشیست‌ها تو یک حلبی‌آباد، که بعدها به‌میدان هی مارکت (Haymarket) معروف شد، تشکیل جلسه دادند. دو طرف خط آهن، بی‌الده‌فروشی‌های کثیف و آلونک‌هایی به‌چشم می‌خورد که سراپا تو فقر فرو رفته بود. چند تا خانه آن طرف‌تر، کلاتری خیابان دسپلینز (Desplaines) بود که رئیس جان پانفیلد بود، پانفیلد مردی خشن و یک‌دنده بود که سختی نکشیده، و طرفدار قسم خورده سرکوب وحشیانه جنب‌وجوش‌های اجتماعی بود.

شهردار شیکاگو، یعنی کارتر هریسون تو جلسه شرکت داشت و میان جمعیتی که تو میدان جمع شده بودند بر خورده بود. بعد از آنجا می‌رود منزل رئیس کلاتری و پیش توصیه می‌کند که فقط پلیس پیاده را بفرستد به‌آنجا و پس، به‌تشریح حالا که تظاهرات به‌آرامی صورت گرفته، حضور پلیس سوار ممکن است کار را خراب کند و روغنی باشد رو آتشی که قلب کارگران را می‌سوزاند. اما رئیس پلیس، که گویا زیر بلیط کسان دیگری و چشمش به‌دین آن‌ها بود، توصیه شهردار را پشت گوش انداخت و کلی پاسبان سوار به‌آنجا فرستاد.

سخنرانی داشت برای جمعیت حرف می‌زد که تو این حیص و بیص از یک پنجره مشرف به‌میدان پمپی انداختند تو جمعیت که از انفجار آن چند پاسبان نقله شدند.

شهر، جنون گرفت. روزنامه‌ها خودشان را قاطی ماجرا کردند و شهر شد دارالمجانین. فریاد حق طلبانه کارگران تو هیاهوهای انتقام‌جویانه خفه می‌شد. هر پنج دقیقه، بمب بود که «کشف» می‌شد. هیچ تناه‌دنی بی‌اسلحه از منزل در نمی‌آمد و در اسلحه‌خانه‌ها تمام شب چارطاقی بود.

صدها نفر را بازداشت کردند، اما فقط کسانی را به‌دادگاه می‌فرستادند که برای هشت ساعت کار روزانه مبارزه می‌کردند.

چند ماه بعد این‌ها را اعدام کردند. اما اشنوبلت (Sobnaubelt) نامی، که آتش‌بیار اصلی این معرکه بود، قیسر جست، و نقشی که او تو این ماجرا

۳. اعتصاب در ویرجینیا

حدود سال ۱۸۹۱ به‌ویرجینیا رفتم. تو معادن دیتز (Dietz) اعتصاب شده بود، و بر و بیچه‌ها کسانی را فرستاده بودند عقیم. وقتی که تو تورتون (Norton) از قطار پیاده شدم، یکی یم نزدیک شد و آژم پرسید تو «مادر جونز»ی؟

- گفتم: «بله، خونتوم»

دست و پایش را گم کرده بود.

- «بازرس گفته آگه این طرفا آفتابی بشی، ملاجتو داغون می‌کنه. گفته نمی‌خواد ریختتو این ورا ببینه.»

- «به‌بازرس بگو من واسه دیدن معدنچی‌ها اومدم اینجا نه واسه دیدن اون.»

همان طور که داشتیم حرف می‌زدیم بیچاره‌ی، که پوست و استخوان بود، به‌ما نزدیک شد.

- «مادر جونز، واگون‌هایی را که اونجاست می‌بینی؟ (و با دست واگون‌های پر زغال سنگ را نشان داد) قرار گذاشته بودیم که با دستمزد معینی پارگیری‌شان کنیم. وقتی که قرارداد امضا شد، شرکت اومد نه واگونها رو کشید پائین‌تر، و به‌این حساب به تن دیگه به‌ظرفیت اونا اضافه کرد. تمام عمر واسه این شرکت چون کندم، و حالا تنها چیزی که واسم مونده همین پوست و استخونه.»

برای ترتیب جلسه، جا شده بود کیمیا. هیچ کس جرأت نمی‌کرد که جانی به‌ما اجاره بدهد. آخرش سیاه‌ها راضی شدند که کلیسای‌شان را در اختیار ما بگذارند. درست موقعی که قرار بود جلسه شروع شود، کشیش سیاهپوست آمد پیشم که:

- «مادر جونز، زمینی رو که کلیسا توش ساخته شده، شرکت زغال سنگ داده. الساعه خبرمون کرده که آگه بذاریم شما اینجا جمع بشین، پیشم

اعتصاب در ویرجینیا / ۳۱

می‌گیره»
فکر این که این بیچاره‌ها زمین‌شان را به‌مخاطر ما از دست بدهند برایم ناگوار بود. این بود که جلسه را تو هوای آزاد تشکیل دادیم. وقتی که جلسه تمام شد، و همه رفتند، از هم‌کارم داه هادو (Dud Haddo) اهل آیووا، خواستم که تا پستخانه همراهم بیاید، پسری مهربان و محبوب بود.
تو جاده که می‌رفتیم، ازش پرسیدم:
- «با خودت هفت‌تیر داری؟»
- «بله. نمیدارم شما رو بکش.»
- «پسرم، بنا به قانون این ایالت حمل قاچاقی اسلحه قدغن است، می‌خواهی گوشه‌اش رو نشاتم پدی؟»
هنوز نشاتم نداده بود که هشت ده نفر از پشت انبار غله قدیمی کنار جاده در آمدند و ریختند سرش، عربده کشان که:
- «کثافت اخلاکگر، این دفعه حسابی مجتو گرفتیم!»
توی جاده‌ای که به‌شهر می‌رفت هل‌مان دادند تا رسیدیم به دفتر دادستانی که می‌بایست محاکمه‌مان بکنند. وقتی که مدیرکل شرکت وارد شد، همه آن جنایتکاران خونخوار آنجا بودند. مدیرکل رو کرد بهم و گفت:
- «ماتم، مادر جونز.»
- «از چی؟»
- «از این که با مرد مسلحی وارد خونه خدا شده‌تی.»
- «به! کدام خونه خدا؟ اون خونه که مال شرکت زغال سنگه. شما خوب می‌دونین که قادر متعال هیچ وقت پاشو تو این جور جاها نمیزاره.»
زد زیر خنده، چون رئیس می‌خندید آفتابه پرکن‌هایش هم نیش‌شان را باز کردند.
کاری به‌کارم نداشتند، اما داه را ۲۵ دلار جریمه کردند. گفتم جرمش را من می‌کنم. پول تو جیب دامنم بود.
بعد وارد حلبی آباد معدنچی‌ها شدم و از زنی يك فنجان چایی خواستم. معمولاً توی شهرک‌هایی که در تصرف شرکت است مهمانخانه‌چی‌ها می‌ترسند که چایی پم بدهند. بیچاره زنه آنقدر از دیدن من تو خانه‌اش خوشحال شد که يك لحظه برای «لباس عوض کردن» غیبتش زد، و بعد پیداش شد، روی يك تا پیرهن فقیرانه‌اش پیش‌بند سفیدی بسته بود.
یکی از آن‌هایی که در محاکمه داه بود، تا خانه آن معدنچی دنبالم کرده

اول مه ۱۸۸۶، برتاب بسبب بهیمان افراد پلیس از سوی عوامل خود او در شیکاگو.



«ندا به عقل»... / ۳۳

هر چند تا که بخوایم.
شماره اول با تیراز کمی در آمد. يك نسخه را برداشتم بردم به اتاقک‌های اعضای سندیکا، تو او‌ماها. تقریباً هر که به‌پستم خورد مشترک شد. سربازها، بچه‌های کارگرها هستند و باید این را بدانند. رفتم به‌سیتی‌هال، کلی قبض اشتراك امضا کردند. تا چشم بگردانی صدها قبض جمع شد، و روزنامه در آمد. چیزی نگذشت که فرد دی. وارن، به‌عنوان سرمقاله‌نویس آمد به‌چاپخانه چوارده، که روزنامه‌در آنجا چاپ می‌شد. اگر جایی در آمریکا باشد که بشود به آن بگویم خانه من، جز چاپخانه نبود. هر وقت که بعد از يك مبارزه بی‌امان و پر خطر دیگر نائی برایم نمی‌ماند، و احتیاج به‌استراحتکی داشتم، صاف می‌رفتم به‌چاپخانه فرد وارن.
«ندا به عقل» هم، مثل آن چیزهای دیگر، سال‌های جوانی و دوره فهم و بختگی عمیق خودش را داشت، و بعدش هم... تمام چند دستگی‌های داخلی، کشمکش‌ها، اختلاف نظرها و نظریه‌ها کفر روزنامه را ساخت.

۴. «ندا به عقل» و یلند

در سال ۱۸۹۲ ج.ا. ویلند (J.A.Wayland) وعده دیگری تصمیم گرفتند که فوائد تعاون را در زمینه عملیات مستقیم به‌کارگران نشان بدهند. جمعی زمینی تو تپسی می‌خرند و کلنی واسکین را عَلم می‌کنند، و بهمین هم پیشنهاد می‌کنند که به‌آن‌ها ملحق بشوم.
گفتم «کلنی»‌تان نمی‌گیرد. برای این که بگیرد دینی لازم دارد و برای طبقه کارگر هم کار هنوز به‌شکل دین در نیامده.
سال بعد، سری به‌آن کلنی زدم، دیدم هنوز بیازشان کونه نکرده. همان چند صبحی را که آنجا ماندم جوانه‌های بروز چنددستگی را دیدم. خوشحال بودم که قاطی «کلنی» نشده و بین مزدم مانده بودم. طبقه کارگر مبارزات زیادی در پیش دارد تا بتواند به‌این جور نمایش‌ها دست بزند. دو سال بعد، ویلند، کلنی را به‌امان خدا رها می‌کند و می‌رود به‌کانزاس سیتی. از دل و دماغ افتاده بود.
گروهی [بدها] دور هم جمع می‌شویم: من و ویلند و سه نفر دیگر، معروف به «سه پ» (یعنی، پاتهان، مأمور راه آهن برلینگتون؛ پالمیر، کارمند پست، با پیس، متصدی تبلیغات يك شرکت بزرگ). به‌این نتیجه مشترک می‌رسیم که کارگران احتیاج به‌سازماندهی دارند، و همین‌طور هم به‌روزنامه‌ای که در خدمت منافع، و در راه متبلور کردن نظر آن‌ها باشد.
ویلند را گرفتیم زیر فشار که روزنامه را راه بیندازد. پالمیر گفت اسمش را بگذاریم «ندا به عقل».
ویلند گفت:
«کو مشترکش؟»
گفتم:
«بیدا می‌کنیم. شما شماره اولو در بیارین، مشترک پیدا کردنش با من،

آقای ویلسون که رئیس سندیکای ناحیه بود و تام هگرتی (Tom Haggerty)، سازماندهنده اعتصاب، داشتند ناامید می شدند. اکثریت عظیم معدنی‌ها رأی داده بودند که دوشنبه بروند سر کار.

هگرتی پیشنهاد کرده بود که من بروم آنجا. صبح شنبه تلفن می کنند به باریسبور (Barnesboro)، محل فعالیتم، که آب در دست داری نخور، بیا آرلوت، والا اعتصاب شکست می خورد. هگرتی گفت:

«مادر جونز، دستمون به دامنت، زود به دامون برس. برو بچه پاک دلسرد شدن و میخوان دوشنبه برن سر کار.»

گفتم، امشب جلسه دارم و صبح یکشنبه راه می افتم. خروسفوان راه افتادم. نو رورینگ برنج (Roaring Branch)، که نزدیکترین ایستگاه راه آهن به آرلوت بود. دیدم دبیر سندیکای ناحیه و جوانکی به اسم ویلیام بونس (W. Bouncer) با یک درشکه منتظر هستند. ۱۶ کیلومتر جاده ترپ و داغون کوهستانی را پشت سر گذاشتیم. هوا سوز بی پیری داشت. ظهر یکشنبه بود که رسیدیم به آرلوت، و تو هتل یکی یکدانه شهر، که مال شرکت بود، اتاق گرفتیم. با این کار چندان موافق نبودم، اما بونس در آمد که:

«مادر جونز، ما این اتاقو برات رزرو کردیم، اگه اونو نگیریم، دیگه هیچ وقت بهمون اتاق اجاره نمیدن.»

عصر یکشنبه تو جلسه‌ی شرکت کردم. جلسه به بزرگی جلسه‌ی که بعداً می‌بایست برگزار کنیم، نبود. با اینهمه، سعی کردم به آن بیچاره‌هایی که آنجا جمع شده بودند دل و جراتی بدهم. گفتم:

«باید قول بدین بلند شین. و تعهد بکنین که تا بیروزی اعتصاب، از رفقاتون و از سندیکا حمایت کنین.»

مردها این پا و آن پا می کردند. اما زن‌ها، بچه به بغل، بلند شدند و تعهد کردند مواظب باشند که فردا کسی سر کار نرود. گفتم:

«جلسه‌ی نمونه به ساعت ده صبح فردا. همه باید حاضر باشن و اونائی رو هم که می‌خوان برا بردگی برگردن، پیش ارباب‌هاشون بکشن به صوف ما.»

برگشتم هتل. برای شام خیرم نکردند. وقتی که مدیر معادن و مشتری‌های دیگر به کلیسا رفتند، زنی که سرپرست هتل بود دزدکی خودش را به اتاقم رساند و گفت که بیایم پائین یک فنجان چائی بخورم.

۵. پیروزی در آرلوت (پنسیلوانیا)

قبل از سال ۱۸۹۹ کارگران معادن زغال سنگ پنسیلوانیا متشکل نبودند. کارگران خارجی به کشور سرازیر می شدند و در قبال دستمزد ناچیزی مشغول کار می شدند. شرکت‌های زغال سنگ برای استخدام کارگران ساده خارجی دائماً یک پای‌شان اروپا بود. و به این ترتیب، سطح دستمزدها را پائین نگه می داشتند. تو زیرزمین‌ها ساعات کار، به نحو وحشتناکی طولانی بود. کارگران می‌بایست روزی دوازده سیزده ساعت کار بکنند؛ بودند کارگرهایی که روزی چهارده ساعت هم کار می کردند. هیچ قانونی در کار نبود که از سلامت و حیات کارگران حمایت کند. خانواده معدنی‌ها تو آلونک‌های سازمانی شرکت زندگی می کردند، چه آلونک‌هایی که سنگ هم راضی نمی شد توش زندگی کند. صدها بچه، که قربانی فقر و جهل والدین‌شان بودند، می‌بایست به کام مرگ بروند.

پارها به معدنی‌ها در کفن و دفن بچه‌هاشان کمک کرده‌ام. مادرها بعد از مرگ نوزادهاشان می‌دانستند که به زودی بچه بعدی‌شان به دنیا می‌آید و از این بابت تسلائی خاطری داشتند که به زحمت پنهانش می کردند. این بچه اگر پسر بود راهی معدن می شد، و اگر دختر بود می رفت به پریشم‌ریسی، یعنی به جایی که خواهرهای بزرگ‌ترش هم از مدت‌ها پیش آنجا کار می کردند. سندیکای معدنیان تصمیم گرفت که کارگران را متشکل کند. آدم‌ها می‌بایست مثل آدم زندگی کنند. سازمان‌دهندگان دست به کار شدند. همین که روحیه معدنی‌ها به قدر کافی رشد می‌کرد، اعلام اعتصاب می کردند.

از چهار پنج ماه پیش، تو آرلوت (Arnot)، تو ایالت پنسیلوانیا، اعتصابی به پا شده بود. کم کم داشت ته دل اعتصابیون خالی می شد. شرکت زغال سنگ، دکترها، کشیش‌ها و زن‌های شان را می‌فرستاد به خانه معدنی‌ها تا وادارشان کنند که برای از سر گرفتن کار قرارداد امضا کنند.

ساعت یازده شب، سرپرست هتل دوباره در اتاقم را زد و گفت که باید از هتل بروم، چون به او گفته بودند که اتاق را داده‌اند به خانم معلم. همان طور که تو یالتو پوشیدن کومکم می‌کرد، زیر لب می‌گفت:

«شرم آورده، مادر جونز.»

بونسر کوچولو آن پائین، تو راهرو هتل کشیک می‌داد. راه افتادیم به طرف کوهستان که به خانه یک معدنی برویم. چنان یاد سردی می‌آمد که چیزی نمانده بود کلاهم را ببرد. به کلیه معدنی که رسیدیم در زدم. صدای مردانه‌ی از توی کلیه پرسید: «کیه؟»

«مادر جونز.»

پنجرة کوچکی روشن شد، و در را باز کردند.

«بیرون تون کردن، مادر جونز؟»

«آره.»

بهیروی گفته بودم.

چراغ نفتی‌ی را بین سسست و انگشت کوچکش می‌گیرد، که دیدم همین دو انگشت را دارد. از صورتنش پیدا بود که جوان است، اما پشتش تا شده بود.

اصراز می‌کند که با زنش روی تنها تختی که در کلیه بود بخوابم. سرش را گذاشت روی دستش و رو میز آشپزخانه خوابید. زنش کله سحر بیدار می‌شود که می‌آید بچه‌ها سروصدا کنند که من بتوانم بیشتر بخوابم، چون حسایی خورد و خاکشیر بودم.

حدود ساعت هشت صبح، با چشم‌های پر اشک آمد تو اتاق.

«بیداری، مادر جونز؟»

«آره.»

«به زحمت بلن شین. کلانتر گفته چون به شما جا دادیم باس جل و پوست‌مان را جمع کنیم و بریم. آخه این آلونک مال شرکته.»

تمام لک و یک‌شان را جمع کردند. تمثال‌های قدسیین را از رو دیوار بر داشتند. و همه را ریختند تو یک گاری و با همسایه‌ها راه افتادند به طرف جلسه. دیدن آن لک و یک و تمثال‌های قدسیین و بچه‌ها و پدر و مادرشان که پای پیاده تو کوبه‌ها می‌رقبیم، وضع را به کلیه عوض کرد. مردها خودشان چنان به جوش آمده بود که تصمیم گرفتند آن روز صبح سر کالو نروند؛ و در عوض آمدند به جلسه، و در آنجا تصمیم گرفتند که تا رسیدن به بیروزی دست

از اعتصاب نکشند.

شرکت سعی می‌کرد که «زرد»ها را وارد گود کند. به مردها گفتم که این دفعه را پیش بچه‌ها تو خانه بماند و عوضش بگذارند زن‌ها خدمت این «زرد»ها برسند. لشکری از زن‌های خانه‌دار جور کردم. بنا بود که آن‌ها سر بزنگاه، چارو و شلاق‌شان را بردارند و جلو در ورودی معدن بپرزند سر زردها. مدیرکل، کلانتر، و آفتابه‌برکن‌های شهرداری بوبرده و خودشان را آماده کرده بودند. سرموعد، زن‌ها با چارو و شلاق و سطل‌های شان راه افتادند...

چون نمی‌دانستم که به درپس موت (Drip Mouth) رفتن همان و دستگیر شدنم همان، و در آن صورت «لشکر» از هم می‌پاشد، این بود که تصمیم گرفتم به آنجا نروم، زنی ایرلندی الاصلی را که چتم شرکتی داشت، کردم سرکرده.

نازه از خواب پا شده بود که شوهرش پیش گفت «یا الله بجنب، خودتو برئی برسون به «لشکر». تروچسب شلیته‌تی رو بیرهن خواب نخیش پوشید. یک لنگه جوراب سفید و یک لنگه سیاه کرد پاشن، و لنگه منگوله‌دار قرمزی هم روی گیس و کل خرمائی ژولیده‌اش بست. چشم‌هاش تو صورت گلگونش شده بود مثل دوتا کاسه خون. نگاهش که کردم فهمیدم آتش را به باروت می‌رساند.

پیش گفتم که «لشکر رو تو درپس موت فرماندهی می‌کنه. از این تابه و چکشنی که با خودت آوردی خوب مواظبت کن، و درست موقعی که سروکله زردها رو قاطرانشون پیدا شد، بکوب رو تابه. وقتی که بقیه هم پشتت اومدن، خودتونو آماده کنین که با چارو حساب زردها رو برسین، و از هیچی هم باک تون نباشه.»

او پیش افتاد، شیر دودکشان، و مابقی هم به دنبالش، راه افتادند به طرف کوهستان. و همین که سروکله زردها و قاطرها، که پارشان زغال سنگ بود پیدا شد، او و مابقی زن‌ها شروع کردند به بکوبیدن تابه و دیگ و قابلمه، و هوار کشیدن.

کلانتر به شانه‌اش زد و گفت:

«خانم جون، لا اقل به قاطرار رحم بکنین. دم شون ندین.»

زن یکی به تابه‌اش زد و گفت:

«هم شوما و هم قاطراتون گورتونو گم بکنین.»

کلانتر سکندری خورد و ولو شد رو زمین. قاطرها رو پای‌شان بلند

نوعی شای کوچک، مرکب از یک چوب کوچک و چند تسمه نازک چرمی، برای ادب کردن بچه‌ها، که آن موقع‌ها در هر خانگی بکیش پیدا می‌شد.

میاد زردها بیرون س کار.
هر روز يك عده لچك بهسر، توی يك دستشان جارو یا شلاق، و توی دست دیگرشان قنداق بچه‌نی لای بتونی، اوضاع را می‌بایدند که کسی هوس کار بهسرش نزنند. تمام شب‌ها را هم کشیک می‌دادند. این‌ها زن‌های چگرداری بودند. بعدها مردم ما مدیون‌شان خواهند بود، چون این‌ها برای آینده کشور بزرگی جنگیده‌اند.

در تمام دهات اطراف جلساتی ترتیب دادم. شرکت بین خرده مالکان دست و دلبازی نشان می‌داد و دم‌شان را می‌دید که میاد دست‌ی زیر یال معدنچی‌ها بکنند. سراسر ولایت را با درشکه فکسنی سندیکا، که مادیانی پیش بسته بودند، از باشه در کردم. پسری از بچه‌های معدنچی‌ها شده بود سرچی من. جلساتی تو خانه‌های خرده مالکین ترتیب می‌دادم و توجه‌شان را به حقانیت مبارزه معدنچی‌ها جلب می‌کردم.

باری وقت‌ها، نصفه‌های شب یا يك بعد از نصفه شب برمی‌گشتم، و بسرك تو بعلم خوابش می‌برد. مادیان را خود می‌راندم. گاهی زمین بیخ می‌بست، و هوا یخبندان بود. بادی که از کوهستان می‌آمد، برف و بوران را به‌صورت می‌بانیید، دست و پایم کرخت می‌شد. شام ههمان شکم گیره نان خشك و قهوه بود. تو اتاقی می‌خوابیدم که هیچ وقت گرمای آتش را به‌خود ندیده بود، و صبح‌ها که از خواب بیداری می‌شدم، می‌دیدم روی بتویم يك لا بیخ نازکی بسته است.

نزدیک آرنوت، محله‌ای بود به‌اسم محله سوئدی‌ها. عمله آکره شرکت رفتند آنجا تا دم عده‌ای از سوئدی‌ها را ببینند که بیایند و اعصاب را بشکنند. در خانه یکی از خرده مالکین جلساتی رو به‌راه کرده بودم که آمدند و از ماجرا با خیرم کردند. به زارعان جوان گفتم که زین کنند بیرون به‌محله سوئدی‌ها و جلوشان را بگیرند که از شهر خارج نشوند.

با خودشان طناب برمی‌دارند که کار کنند را بکنند و هر سوئدی را که به‌آرنوت می‌رود تندی برش گردانند.
بعد از ماه‌ها محرومیت‌های وحشتناک اعصاب به‌پیروزی نزدیک می‌شد. معدن‌ها خوابیده بود. روحیه کارگرها عالی بود. ویلسون رهبر سندیکا، از غرب برگشت و من پوست تخم را تو خانه‌اش پهن کردم. يك شب بعد از این که اهل خانه همه خوابیدند، دو نفری نشسته بودیم و تا بوق سگ از قابع جاری حرف می‌زدیم. همین موقع، یکی آهسته در می‌زد. آقای ویلسون گفت:

کیلومترها راه را پای پیاده آمده بودند. يك شب سخت شادی‌بخش و با عظمت بود. با همه خداحفاظی کردم. پسری قریباً زد «مادر جونز پیش ما باشین، نرین!» این کوچولوهای تو دل برو دستم را ماج می‌کردند. تمام شب به‌خوشی و شادی گذشت. مردها چندین واگون آبجو را که تو ایستگاه راه آهن متوقف بود باز کردند و دلی از عزا در آوردند. پیر و جوان تمام شب گل گفتند و گل شنفتند و آواز خواندند، و محض گل روی شرکت هم که بود هیچ کس موی دماغ‌شان نشد.

هنوز روزگار ششلول‌بندها و بگیروبندها و هلفدونی انداختن‌های دستجمعی نرسیده بود. نه شورشی شده بود و نه جماعتی بالا رفته بود و نه خونی از دماغ کسی آمده بود. این پیروزی را مدیون دسته‌ای از زن‌های مسلح به‌جارو بودیم.

سال بعد، سالروز پیروزی را جشن گرفتند. يك ساعت طلا به‌من هدیه دادند که قبولش نکردم. چون می‌دانستم که از نان بچه‌های کوچک‌شان زده بودند. دیگر به‌آرنوت برگشتم، اما در جریان سفرهایی که در سراسر کشور انجام می‌دادم، اغلب به‌مردها و جوان‌هایی برمی‌خوردم که این اعصاب را مردانه به‌آخر رسانده بودند.

شدند. چفتکی به‌زردها پرانندند و رم کردند به‌سمت طولی. لشکر زن‌ها هم، در حالی که جارو و شلاق و سطل‌های‌شان را تو هوا تکان می‌دادند، زردهارو به‌سمت پاتین تپه دنبال می‌کردند. زردها دم‌شان را می‌گذارند لای کول‌شان، و می‌زنند به‌چاک.

در یکی از سلدونی‌های کارگران، طوطی کلی داد می‌زد و به‌کارگاه می‌گفت: «گم شو، گم شو»

سر و کله دکتر خبکی و بلندقد شرکت وسط جمعیت پیدا شد، او آتش بیار این معرکه بود. کیف دستی کوچکی تو دستش بود و بالحن توهین‌آمیزی پم گفت:

«خانم جونز، حکم توقیف‌تون تو مشتیه.»

گفتم:

«باشه، برام تو جمیع فرصت‌ت قایم‌ش کن تا پیام بگیرم. آساعه جلسه دارم و باید اونجا باشم.»

از آن موقع به‌بعد، زن‌ها تمام مدت دور و بر معدن کشیک می‌دادند که زنان با قابله و چکش ... بمضاع اعصاب شکنان می‌روند.



«بیا توه»

سه نفر آمدند تو طوری نگاهم می‌کردند که انگار دست و پاگیرشان هستم، آقای ویلسون ازم خواهش کرد که بروم به‌اتاق پهلوئی. از اعصاب حرف می‌زنند، و در همان حال هم به‌آقای ویلسون یادآور می‌شدند که خانه محقرش درگرو بانکی است که مال شرکت است.

«خونه‌ات رو از گرو در میاریم، و ۲۵ هزار دلار هم نقد می‌ذاریم کف دستت. فقط بذار و برو، و اعصابو به‌امون خدا ولش کن.»

داشتند درون می‌باشیدند، هیچ وقت جوابش یادم نمی‌رود، درآمد که:

«آقایون، اگه برای ملاقات خونوادگی آمده‌این، که قدم‌تون روی چشم.

اما اگر آمده‌این که با دلارها تون منو بخرین، که حیثیت انسانیم رو از دست بدم، و به‌برادرانی که به‌من اعتماد کرده‌ان خیانت بکنم، لطفاً از این اتاق برین و دیگه هم این طرفا آفتابی نشین.»

اعصاب، چند هفته دیگر هم ادامه پیدا کرد. وقتی که اعصابیون را از خانه‌هاشان می‌انداختند بیرون، ویلسون کاهدانش را آب و جارو می‌کرد و می‌داد به‌ان‌ها تا بعد برای‌شان جاتی پیدا کنیم. هر چه مرغ و خروس و خوک داشت یکی یکی سر برید، و دارو نداشتش را بین آن‌ها قسمت کرد. خودش نان خشك سق می‌زد و به‌جای قهوه جوشانده کاسنی می‌خورد. او همان رسایل نداری کارگران را داشت. امروزه روز جای این جور رهبرها خالی است.

آخرین روزهای ماه فوریه شرکت اعلان‌هایی به‌در دیوار چسباند که در آن تمام خواست‌های کارگران را پذیرفته بود. زن‌ها می‌پرسیدند:

«برای ترتیب جلسات‌مان تالاری گرفته‌این؟»

«نه، تو درخواست‌ها مون نبود.»

«پس، اعصاب ادامه داره.»

زن‌ها به‌تالارشان رسیدند. وقتی که ویلسون از کنگره سین سیناتی برمی‌گشت، از شوق و تشکر اشک می‌ریخت.

دست و پایم را برای رفتن به‌معدن مرکز جمع می‌کردم. قبل از حرکت، سندیکا جلساتی برای ترتیب جشن پیروزی در بلوسبورگ (Bluesburg) راه انداخت. زن‌ها را از راه‌های دور، تو بوران دیوانه برف، در حالی که بچه‌ها به‌دامن‌شان آویزان شده، و شیرخوره‌ها را هم لای شال گردن‌شان قنداق کرده بودند، می‌آمدند که تو جشن شرکت کنند. خیلی از معدنچی‌ها

«اجدادتون مبارزه‌ها کردن تا شما بتونین وارد به همچی جانی بشین. این مدرسه مال شماس. برین پیش هیأت مدیره، و بعد شب‌های شنبه جلسات توتو اون تو بهیا کتین. بگین زن‌ها تون صبح شنبه‌ها اونجا را آب و چارو بکنن. تا صبح دوشنبه که بچه‌ها بهمدرسه میان تمیز باشه. سازمان شما به نهاد دینی که نیس، به سازمان مبارزاتی. سازمان تعلیماتی تو جبهه صنعت. برای اموات دعا و برای زنده‌ها، سخت مبارزه بکنین.»

مسئول حوزه معدن‌کاری فرمونت، تام هگرتهی بود. صبح یکشنبه‌ی معدنچیان اعتصابی کلاسبورگ (Clasburg)، راه می‌افتند به طرف مونوگا (Monoga) تا آن‌ها را که در طول خط آهن کار می‌کنند بیرون کنند. زیر آسمان اردو می‌زنیم و با موعظه انجیل سندیکالیسم، سر راه‌ها و تو انبارهای غله جلسه به‌پا می‌کنیم.

شرکت متحد صاحبان زغال سنگ، که اختیار دار شهر نیوانگلند بود، قدغن کرده بود که کسی اعلامیه‌های تشکیل جلسات را پخش نکند، و هر که را که اعلامیه پیشش بود می‌گرفتند. با اینهمه، کارها را طوری راس و ریس کردیم که خبرها به گوش همه برسد. عده‌ای از پیچیده می‌رفتند سراغ پاتوق معدنچی‌ها. دو تا دوتا می‌رفتند، همان طور که به‌همه جا کله‌کشی می‌کردند. یکی خودش را به‌کرگوشی می‌زد، و دیگری هم مدام تو گوشش داد می‌زد که «یکشنبه بعد از ظهر، بیرون شهر، دم تل خاک اره، مادر جونز جلسه داره.» بعدش، آن که خودش را به‌کرگوشی زده بود، از آن دیگری می‌خواست که حرفش را بلند بلند تکرار کند. و به این ترتیب، خبر تو پاتوق معدنچی‌ها پخش می‌شد و ما جمعیت زیادی را به جلساتمان می‌کشاندیم.

بعد از تمام شدن جلسه به فرمونت سستی رفتیم. سه کارگر معدن به اسم‌های جو باتلی، چارلی بلاکلیت، بارنی رایس، خودشان پای پیاده راه افتادند اما برای من درشکه‌نی دست و پا کردند، و سرکی را هم به‌عنوان بلد همراه کردند. بنا بود که ما درست تو دروازه شهر، آن طرف پل، که اتوبوس حومه شهری از آنجا رد می‌شد، منتظرشان بمانیم.

با پرسک راه افتادیم. وقتی رسیدیم دم پلی که می‌بایست از آن رد شویم دیگر هوا تاریک شده بود. کنار پل، ساختمان تیره رنگی بود که انبار شرکت زغال سنگ بود و نگهبان‌های تفنگ به‌دست آنجا را می‌بایندند. رو پل و تو انبار چراغی نبود.

نگهبانی جلومان را گرفت. نمی‌شد صورتش را دید. پرسید:

۶. جنگ در ویرجینیای غربی

شبی با اسکات نامی، که یکی از فعالان سندیکای مان بود رفتیم به یک شهر معدنی، تو ناحیه فرمونت (Fairmont). معدنچیان خواسته بودند برای شان جلسه بگذاریم. وقتی که از درشکه پیاده شدیم، از اسکات پرسیدم کجا باید صحبت بکنم. به‌ساختمانی که دیوارهای چوبی داشت اشاره کرد. تو محراب شمعه‌هایی روشن بود. تو آن فضای نیمه تاریک نگاهی به دوروبرم انداختم. تو کلیسا بودیم. معدنچی‌ها روی تیمکت‌ها نشسته بودند.

جلو زده محراب میز گذاشته بودند. یک سر میز کشیش نشسته بود، پول‌های سندیکا تو دستش. آن سر میز رئیس محلی سندیکا نشسته بود. رفتیم جلو و پرسیدیم:

«قضیه چیه؟»

رئیس گفت:

«جلسه داریم.»

«واسه چی؟»

«واسه سندیکا، مادر جونز. این کلیسا رو هم برای تشکیل جلسات مون اجاره کرده‌ایم.»

رفتیم طرف کشیش و پول‌ها را از تو چنگش در آوردم. بعد رو کردم به معدنچیان و گفتم:

«بچه‌ها! اینجا محل عبادت خداست. به‌نودونی تبدیلیش نکنین. همه پاشین بریم صحرا.»

همه بلند شدند و از آنجا به‌مزرعه‌ی رفتیم، و برای شنیدن حرف‌های من دورم حلقه زدند. کلاتر هم آنجا بود و تا پایان جلسه جلو هر جور رفت و آمدی را تو جاده می‌گرفت. رو به‌روی ما یک مدرسه بود. مدرسه را نشان دادم و گفتم:

«کی هستین؟»

«مادر جونز و یسر به معدنچی.»

«همان طور که گلنگدن را می‌کشید، گفت:

«پس مادر جونز تویی!»

«آره، خودم. امشب درست و حسابی از انبار مواظبت بکنین، و الا فردا مجبورم براتان کاردیگه‌نی دست‌وپا کنم.»

آن رو پل، جانی که راه به‌جانب حومه شهر متصل می‌شد، از درشکه پیاده شدم و پرسک را برگرداندم منزل‌شان. پیش گفتم:

«وقتی برو بچه‌ها را دینی، بگو عجله کن. من اون ور پل منتظر شوم.» تا جانی که چشم کار می‌کرد خانه‌ی دیده نمی‌شد. تنها آدم‌هایی که در آن حول و حوش به‌چشم می‌خوردند، همان نگهبان‌ها بودند. گاه گذاری صورت سیاه‌شان را می‌دیدم که روی پل می‌چینیدند. کم‌کم تاریکی شب همه جا را گرفت. رو زمین نشستم و چشم به‌راه ماندم. ساعت را از جیب در آوردم و کیریت کشیدم. دیدم چیزی نمانده که اتوبوس حومه شهر برسد.

پهوی دادی تو تاریکی به‌گوشم خورد: «آدم کشا! به‌دادم برسین.» بعد صدای دویدن بارنی رایس را شنیدم که از روی پل به‌طرف من می‌دوید.

پشت سرش بلاکلیت با سرعت تمام می‌دوید و داد می‌زد: «قاتلا! قاتلا!» با عجله به‌طرف‌شان دویدم و پرسیدم:

«یس جو کو؟»

«جو رو دارن رو پل می‌کشن.»

سر بزنگاه، اتوبوس حومه شهری پیداش شد. مجبور بود رو پل ترمز کند. فکری به‌سرم زد.

دویدم رو پل و داد کشیدم: «جو، جو. برو بچه‌ها از راه رسیدن، ایناهاش!» همه اینجان! اتوبوس الساعه رسیده.»

سگ‌های شرکت که فکر می‌کردند لشکری از معدنچی‌ها با اتوبوس از راه رسیده، برای این که به‌جانی پناه بیرند و سنگ بگیرند دویدند به‌سمت انبار، و چو راه با سر شکسته و خونین و مالین، رو پل ول کردند. دامن را پاره کردم که زخم جو را ببندم. کومک کردم که برو بچه‌ها جو را بگذارند تو اتوبوس، و راننده را وادارش کردم که برگاز به فرمونت برود.

جو را به‌هتل بردم و فرستادم عقب دکتر، که زخم بزرگ سرش را بخیه بزند. تمام شب مشغول مداوای طفلک بیچاره بودم. هدیای می‌گفت و به‌سرش

زده بود که مادرش هستم.

فردا شیش من و تام هگرتهی سیر تا پیاز ماچرا را تو جلسه سندیکا شرح دادیم. برو بچه‌ها می‌خواستند با نگهبان‌ها تسویه حساب کنند. اما پشان گفتم که این کارشان رشته‌های ما را پتیه می‌کند. اعضای جلسه همه تصمیم گرفتند که از جو عبادت کنند. تو دسته‌های شش هشت نفری، تا آخرین نفر، به‌اتاقش می‌روند.

برای گرفتن حکم توقیف نگهبان‌ها بیخود خودمان را خسته کردیم. تمام قاضی‌های دادگاه تو مشت شرکت بودند.

قطط چو نبود که نگهبان‌ها آش و لاشش کرده بودند. خیلی‌ها به‌این حال و روز افتاده بودند؛ می‌شود راجع به‌درنده‌خونی این سگ‌های خونخوار کتاب‌ها نوشت.

در کلاکسبورگ (Clackburg) عده‌ی را فقط به‌این خاطر که اعلامیه جلسات مرا به‌در و دیوار چسباندند بودند به‌مرگ تهدید کرده بودند. جلسه تو کاخ دادگستری به‌پا می‌شد. تو تالار جای سوزن انداختن نبود. شهردار و تمام دم‌کلفت‌های شهر هم بودند. گفتم:

«آقای شهردار به‌عنوان یک شهروند آمریکائی از شما خواهش می‌کنم لطف کنید و ریاست جلسه را بپذیرید.»

سرش را به‌علامت نفی تکان داد. کسی را پیدا نکردم که پیشنهادم را قبول کند.

«بنابراین، خودم را به‌عنوان رئیس جلسه پیشنهاد می‌کنم. سخنران امشب، مادر جونز است.»

بالاخره در حوزه معدن‌کاری فرمونت، معدنچی‌ها تا آخرین نفرشان در سندیکا متشکل شدند. «زده‌ها» و نگهبان‌ها را از آنجا فراری دادند. اما بعدها، به‌خاطر بی‌یافتنی سازماندهندگان و خیانت رهبران سندیکاهای تمام قدرت خود را از دست می‌دهند. دست آخر هم کسانی که می‌بایست از منافع معدنچی‌ها دفاع کنند از پشت به‌آن‌ها خنجر زدند. چارلی باتلی سعی کرد که کارها را به‌نظم و نسق اولش برگرداند، اما چنان دم مسؤولان کارها را دیده بودند و افراد هم چنان دل‌سره شده بودند که آبی از این تلاش‌ها گرم نشد. وقتی می‌بینم آنهمه جانی‌فشان و خدگشائی که آنهمه زن و مرد در راه آزاد شدن از چنگال آهنی نگهبان‌ها کرده‌اند حالا مفت و مچانی پله‌ها شده خیلی پم سخت می‌گذرد. فکرش هم برایم ناگوار است که می‌بینم غالباً از

خیانت مسئولان سازمان‌های کارگری از آن بی‌روزی‌های به‌دست آمده، جز افسوس چیزی به‌دست نمانده. بدبختی این است که کسانی به‌کارگران خیانت کرده بودند که خودشان طعم تلخ مبارزه را چشیده و تانانش را پس داده بودند.
من پیر شده‌ام و دیگر کارگران حوزه معدنکاوای فرمونت را نمی‌بینم، اما فکرمش برام لذت‌بخش است که من هم به‌قدر خودم در تغییر وضع زندگی آن‌ها و بچه‌های‌شان تلاش کرده‌ام.

سندیکای معدنچی‌ها سعی می‌کرد که در کلی کریک (Kelly Creek)، کنار رود کانواها (Kanawah)، تشکیلاتی دست و پا بکند، که البته آب تو هاون می‌کوفت. آقای بورك و تام لوئیس، اعضای شورای سندیکای معدنچی‌ها، تصمیم گرفتند که شخصاً برای بازرسی معادن بروند. شیی به‌قصد کلی کریک سوار قطار شدند. قطار به‌پل موقت بلندی رسید که روی دره مرتفعی زده بودند. همه مسافرها به‌جز همان دو عضو سندیکا راه به‌بانه‌ای به‌واگن دیگری منتقل می‌کنند. واگن دو عضو سندیکا را جدا کرده به‌آن طرف می‌برند و درست وسط پل جویی به‌امان خدا رها می‌کنند. آن دو مبارز چهار دست و پا و سینه‌خیز در طول خط حرکت می‌کنند. دور و برشان تاریک و پل هم یکطرفه بود. درست وقتی که آن‌ها به‌آن سر پل رسیدند و از خط کشیدند کتاره قطاری با صدای رعدآسایی از آنجا رد شد.

وقتی که فهمیدم شرکت چه طوری می‌خواست دو عضو سندیکا را سر به‌نیست کند، تصمیم گرفتم که کفش و کلاه کنم و به‌کلی کریک بروم و برده‌های شرکت را از خواب غفلت بیدار کنم. پن دیویس را که جوان نوزده ساله‌ای بود با خودم بردم. پای پیاده ساحل شرقی رود کانواها را گرفتیم و راه افتادیم به‌طرف کلی کریک که آخر این رود بود. هوا هنوز تگرگ‌ومیش نشده بود که به‌کلی کریک رسیدیم و گداری پیدا کردیم و از رودخانه رد شدیم. وقتی که در مغازه مارشال نامی را می‌زدیم هوا تازه روشن شده بود. روشن کردیم که برای چه کاری آمده‌ایم. به‌نظر آدم خوبی می‌آمد. مرا برد پستوی مغازه و صبحانه‌ای بهم داد. می‌گفت اگر شیر پاک خورده‌ئی ببیند که دارم به‌مادر جونز صبحانه می‌دهم جواز کسب مالیده می‌شود. راهش رانشانم داد که چه طور اعلان‌های تشکیلاتی جلسه را به‌داخل معادن بفرستم تا همان صبح به‌دست معدنچی‌ها برسد. با اینهمه تمام مدت هراسان بود و مدام از پنجره

معدنچی‌هایی که زندگی‌شان را در تنهایی، توی این سوراخ‌های پرت می‌گذرانند برای شکل دادن به‌افکارشان جز Y.M.C.A. های وابسته به‌کارفرماها، کشیش‌ها و معلم‌های وابسته به‌کارفرماها، دکترها و روزنامه‌های وابسته به‌کارفرماها چیز دیگری دم دست‌شان نیست. پس، به‌این حساب، در واقع هیچ چیز ندارند.

۷. قاضی شریف

در ماه ژوئن ۱۹۰۲، تو کلارزبورگ ویرجینیای غربی، برای کارگران معدن جلسه‌ئی ترتیب دادی. از اعتصاب حرف می‌زدی. مگر می‌شود با معدنچی‌ها از چیز دیگری هم حرف زد؟ ۹۶ نفر از فعالین سندیکا، کنار من، زیر درختی نشسته بودند.

افسر پلیسی به‌آن‌ها مأموریت می‌دهد که خبرم کنند که حکم بازداشتم را تو دستش دارد. یکی از آن‌ها خودش را به‌تریبون می‌رساند و می‌گوید:

«مادر جونز، می‌خواهن توقیف‌تون کنند. «حکم» جلوگیری از سخنرانی شمارو دارن.» رو کردم به‌افسر پلیس و گفتم:

«ترسین، دردسری برای‌تون درست نمی‌کنم، فقط صبر کنین تا حرفم تمام بشود.»

حرف‌هایم را تا آخر زدم و دست آخر هم گفتم:

«بچه‌ها خدا حافظ! من بازداشتم. شاید زندانیم بکنن، و شاید دیگه به‌این زودی‌ها شما رو نبینم. به‌مبارزه ادامه بدین! جا تزیین! از دستگاه بازداشت کن پارک‌زبورگ ترسین. قاضی دادگاه فدرال آدم پستی بیش نیست. موقعی که شما از گرسنگی جون می‌کنین، آقا مشغول کلف بازیه. موقعی که شما به‌انسانیت خدمت می‌کنین، آقا مجیز خرپول‌ها رو می‌سگه.»
چند نفر از فعالین سندیکا را با من کشاندند به‌پارک‌زبورگ، که هشتاد کیلومتری آن‌جا است. پنج گروهیان را همراه آن‌ها کردند و جوان

• Injunction. مراد حکم برافروختنی است که قاضی صادر می‌کند برای کلیه افراد یا اشخاص مشخصی که اعمال‌شان تهدیدی برحق مالکیت باشد. توسل به‌«اینچکنگ» جز در موارد خطرناک، آنهم در مورد پرونده‌ئی که در آن اتهام محرز است، مجاز نیست. ایبا، در عمل هر کارفرمایی که کارگانش در معرض اعتصاب بود با یک درخواست به‌اینچکنگ متوسل می‌شد و معصومانه‌ترین اقدامات کارگران اعتصابی را متنوع اعلام می‌کرد و حکم توقیف رهبران کارگری را به‌دست می‌آورد (مترجم فرانسوی).

«آقا، شما خوب می‌دونین که در ملاً عام، دست به چنین کاری زدن در حکم خودکشی کردنه. من محتاط‌تر از این‌ها هستم. باید چهل سالی باشد که شما روی این صندلی می‌نشینین، درستنه؟
- درست است.
- تو این چهل سال حتماً یاد گرفته‌این که بین راست و دروغ فرق بگذارین.
دادستان که انگشتش را به‌طرف من گرفته بوده از جا پرید و در آمد که:

«عالیجناب، در این کشودزنی خطرناک‌تر از این زن پیدا نمی‌شود. او عالیجناب را «آدم پستی» خوانده است. یا همه این حرف‌ها اگر راضی بشود که از این ایالت برود و هرگز به‌اینجا برنگردد، از محضر دادگاه تقاضا خواهم کرد که از سر تقصیرانش بگذرند.

«من به‌دادگاه نیومده‌ام که تقاضای عفو بکنم. برای دستیابی به‌عدالت به‌اینجا آمده‌ام. تا وقتی که بچه‌ی باشه از من بخواد که دنبال حق یک لقمه نان او باشم، از این ایالت نمیرم.
قاضی پرسید:

«راست است که شما گفته‌اید من آدم پستی هستم؟
- بله، قاضی.
- چرا؟

«وقتی که بازداشتنم می‌کردید تنها کاری که می‌کردم از قانون اساسی، از زندگی، از آزادی و از امکان وصول به‌خوشبختی حرف زدم. مخاطبم معدنچینی بودند که اربابان‌شان آن‌ها را از حق حیات محروم و به‌بردگان صنعت مبدل کرده بودند. به‌زننده یاد لینکلن فکر می‌کردم و پادم آمد که در موقع انتصاب قاضی دادگاه فدرال این ایالت، فراموش کرده بود که لقب «پدر» یا «پسر» را به‌کار برد. اول، شما و پدرتان لقب مشترکی داشتین. در موقع انتصاب، پدرتان غایب بود، و شما این منصب را اشغال کردین. آیا این کار و دالت به‌خرج دادن در حق پدر نیست؟
قاضی در جواب گفت:

«تازه از تو دارم چنین چیزی می‌شنوم.

«احتمالاً این پدر و پسر قاضی در نام کوچک هم همنام بوده‌اند.»

مهربانی را، که برادرزاده آن افسر پلیس بود، پتای من کردند. تو قطار توانستم حقانیت مبارزیمان را به‌آن جوان محافظ بفهمانم.
وقتی که از قطار پیاده شدیم، گروه‌بان‌ها فاعلین‌سندیکا را از یک طرف بردند و ما در نفر هم از طرف دیگر. به‌مخاطبم گفتم:
- «بین پسر جان، داریم عوضی میریم.»
- «نه مادر جونز.»

«پس، اونا دارن عوضی میرن.»
- «نه، مادر جونز. شما را می‌پریم هتل، و اونا را به‌هلفدونی.»
- «پسر جان، مگر اونجا که توقیفم کردن حکم بازداشت‌مو نداشتین؟»
- «معلومه که داشتیم.»
- «پس، حالا که این طوره من با رفقایم میرم زندون.»
پرگشتم و گفتم:
«هیچوقت شنیدی که رفقای مادر جونز برن هلفدونی؟ خودش بره هتل؟»
تندی افتادم دنبال بچه‌ها و با آن‌ها رفتم زندان. با اینهمه، دستاقبان و زنتی نخواستند مرا تو سلول معمولی زندانی کنند. گفتند:
- «مادر جونز، شما مهمون مائین.»

با من مثل یکی از خوداشون تا می‌کردند، و بهترین آب و خورش خودشان را به‌من می‌دادند و به‌قول خودشان می‌خواستند «پرورام» بکنند. تو زندان کتگر خوردم و لنگر انداختم. استراحت جانانه‌ی کردم.
برای محاکمه ما را بردند به‌دادگاه ایالتی. ما چیزی به‌اسم «اینجنکشن» را زیر پا گذاشته بودیم. هر وقت معدنچی‌ها دست به‌کاری می‌زدند که به‌مذاق کارفرماها خوش نمی‌آمد، «اینجنکشن» را از نوب آستین‌شان در می‌آوردند. شرکت زنی را واداشته بود که به‌عنوان شاهد به‌دادگاه بیاید. زنک مدعی بود که من معدنچی‌ها را تحریک کرده‌ام که وارد معدن بشوند و «زردها» را از آنجا بیرون کنند. زن فقیر لاجونی بود با چشم‌های به‌تازده؛ درست مثل کسی که بخواد به‌کلیسا برود بهترین رختش را پوشیده بود. نگاهی به‌این کلفت بیچاره شرکت انداختم، و دلم برایش سوخت. دلم به‌درد آمده بود که می‌دیدم آدم محرومی به‌مخاطر شندرفراز آمده منکر همه چیز شده.

مرا بردند به‌جایگاه شهود. قاضی از من پرسید که درست است که من معدنچی‌ها را به‌خشونت دعوت می‌کرده‌ام؟ گفتم:

یکی خودش را به‌من رساند، روی پنجه بلند شد و تو گوش من گفت:
- خانم، وقتی که دادگاه را مخاطب قرار می‌دهید نگویید «قاضی» یا «آقا» بگویید «عالیجناب».
یروش پیش گفتم:
- «دادگاه» کیه؟
مثل این که کفر گفته باشم، در جواب گفتم:
- عالیجنابی که تو جایگاه نشسته‌اند.

«منظورت همان بیرمردی است که پشت پیشخوان نشسته؟ اگه منظورت همیشه تا به‌من ثابت نشه که آدم شرافتمندیه نمی‌تومم پیش یگم «عالیجناب». می‌دونی به‌جایگاه که می‌ارمدم قسم خوردم که راستشو بگم.»
جلسه دادگاه تمام شد. به‌من گفتند که قاضی می‌خواهد مرا تو دفترش ببیند. داخل که شدم قاضی دستش را دراز کرد یا من دست بدهد. بعد گفتم:
- می‌خواهم به‌شما ثابت کنم که «آدم پستی» نیستم، وحق پدرم را توضیح نکرده‌ام. اسنادی نشان داد که ثابت می‌کرد اطلاعاتم درست نیوده و این قضیه شایعه‌ی بود که دشمنانش ساخته بودند. گفتم:
«عالیجناب از شما عذر می‌خواهم، و خوشحالم که می‌بینم قاضی‌سی به‌قدر کافی حساس داریم که از این که او را آدم پستی بخوانند رنج می‌برد و دلش نمی‌خواهد که این طور باشد. حتماً متوجه هستید که ما کارگران در این مورد چه فکری می‌کنیم.»

قاضی مرا تهرئه می‌کند و آن‌هایی را که با من دستگیر کرده بودند به ۶۰ تا ۸۰ روز زندان محکوم می‌کند.

فردا شیش می‌خواستنم از پارکرزبورگ به‌کلارزبورگ بروم که یکی از اهالی پارکرزبورگ به‌اسم آقای مورفی بدیدتم‌آمد. از رفتمم ابراز تأسف و به‌مخاطر آزاد شدنم اظهار خوشحالی کرد. یاد او گفتم:

«اگر کسی قانونی را زیر پا گذاشته باشه منم نه اونا، اون جوونالام تا کام حرفی زده بودن. متأسفم که اونا چوب منو می‌خورن، و من آزادم و آن‌ها زندانی میشن. اما، خیال ندارم که در زندونو بشکنم. در واقع، مسأله چندان مهم هم نیست. جوونند و خوش بنیه و وقت کافی هم دارن که از سر شروع کنن، اما من بیرم و هنوز خیلی کار دارم که بکنم. دراین میون فقط برای پارنی رایس ناراحتیم چون بیماری قلبی داره و زنت هم از ناراحتی اعصاب عذاب میکشه. اگه به‌همه که شوهرش تو زندون، شاید یک

دفعه از یا در پیاد و بچه‌ها را به‌امان خدا رها کنه و بره.»
آقای مورفی گفت:

«مادر جونز، فکر می‌کنم که اگر وضع بازنی رایسو واسه قاضی شرح بدی، اونو ببخشه.»

رفتم منزل قاضی. مرا به‌شام دعوت کرد. گفتم:
- نه قاضی، فقط به‌مخاطر قضیه پارنی رایس بدیدن‌تون آمده‌ام.
- مشکلتش چیه؟

«خودش بیماری قلبی داره و زنت هم ناراحتی اعصاب.»
- گفتید بیماری قلبی داره؟

«بله، قلبش اصلاً خوب کار نمی‌کنه. و احتمال داره که تو زندون تمام کنه، و می‌دونم که شما طالب چنین وضعی نیستین.»

«همین طوره.»
- قاضی به‌زندان تلن می‌کند و رایس را می‌خواهد پای تلفن و ازش می‌پرسد:

«بارنی، قلبت ناراحته؟»

«قلب من؟ می‌زونه. قلب این قاضی لمتنی که خوب کار نمی‌کنه و واسم شصت روز بریده. من کاری نکرده بودم فقط پشت سر مادر جونز می‌بلکیدم.»

«پس، قلبت خوب کار می‌کنه؟»
- پت گفتم که قلبم هیچ‌بش نیست. راستی بگو بینم تو کی هستی؟

«مهم نیست. فقط می‌خواستم بینم ناراحتی قلبت چیه.»
«عجب خنگی... چند دفعه پت بگم که قلبم کاملاً رو به‌راهه.» قاضی رو کرد به‌من و گفت:

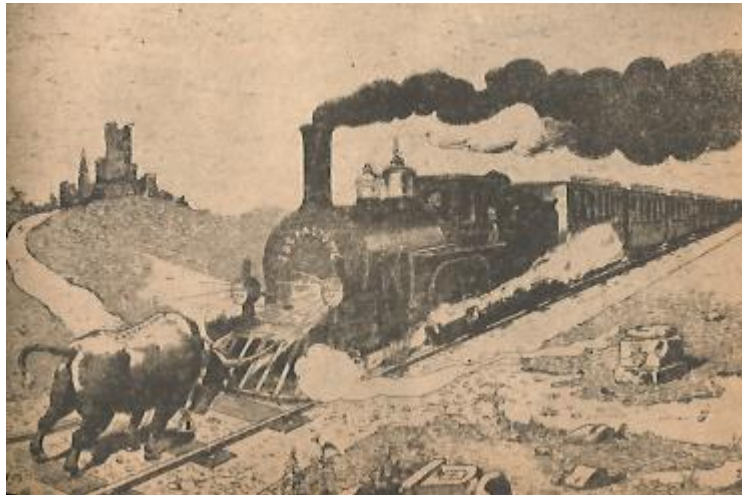
«شنیدی چه طوری حرف می‌زده؟
گفتم چیزی نشنیدم، و او حرف‌های بارنی را برام تکرار کرد، و به‌دش اضافه کرد که

«با هر جمله یک کلمه رکیک تحویلیم داد.»
- قاضی، ما کارگرهای پیسواد ایستوری حرف می‌زنیم.

«شما هم همین طور حرف می‌زنید؟»
- بله قاضی، وقتی که مجبور باشم درجا جواب بدهم.

«وانگهی، بارنی می‌گوید هیچ ناراحتی قلبی نداره.»
- های آقا، این آدم فرق قلب و کبدش رو نمی‌دونه. یا او به‌جلساتی

می‌رفتم که در هوای آزاد تشکیل می‌شد، موقعی که پیاده از جاده‌ها و از مسیر راه آهن برمی‌گشتم، او بارها ناچار می‌شد بشینه و نفس تازه کنه.»
قاضی از دکتر زندان خواست که فردا قلب بارنی را معاینه کنه، تو این فاصله، مورفی را می‌فرستم سراغ دکتر.
خلاصه، فرداش بارنی از زندان آزاد شد.



سرمایه‌داری (ورزای خشمگین) بیهوده می‌کوشد بر سر راه قطار «سوسیالیسم» بایستد.

[دیگر گاه روزانه ها ...](#)

<http://rouzaneha.org/GahRouzaneh/DigarGahRouzaneha.htm>

فهرست موضوعی «گاه روزانه ها ...»: [ادبی](#) [تاریخی](#) [سیاسی](#) [دینی](#) [مارکسیستی](#)

[از نگاه فریدون ایل بیگی](#)  [نظر](#) [نوشته‌های سیاسی](#) [نوشته ها و ترجمه های پراکنده](#) [گالری عکس](#) [فریدون ، دانشی که رفت ...](#)

[از نگاه دیگران](#)  [عکسهای شاعران و نویسندگان و ...](#) [کتاب و نشریه](#) [آوا](#) [نما](#) [ایران در نشریات فرانسوی زبان](#) [رویدادهای ایران و جهان در امروز](#)

[از نگاه آزاد \(م\) ایل بیگی](#)  [گالری عکس](#) [منتشر شده های 1381](#) [منتشر شده های 1382](#) [منتشر شده های 1383](#) [منتشر شده های 1384](#) [منتشر شده های 1385](#) [جرا «آزاد» و «محمد»؟](#)